منوچهر جمالی

معنای ِ« جان »، درغزلیات مولوی ورابطه اش با فرهنگ سیمرغی

این« **جان ِ**» دیگریست که رفتارو شیوه اندیشیدن مرا با او مشخص میسازد ، نه مسلمان ویهودی و زرتشتی و بودائی بودنش ، نه انگلیسی و ترک و عرب و چینی بودنش، نه کارگروسرمایه دار بودنش ، نه شاه و گدا بودنش، نه زن و مرد بودنش

اگرتوجنس همائی و جنس زاغ نه ای
ز« جان » ، تو میل بسوی هُما توانی کرد

« انسان، جانی هست که هرزمانی نومیشود »

جمله جان شو ، ارکسی پرسد ترا
توکئی ؟ گو : « هر زمانی جان نو »

اگربخواهیم سراسر ِ فرهنگ ایران را دریک واژه ، خلاصه کنیم ، آن واژه « **جان** » هست . « **خرد** » که « بینش وروشنی » باشد ، «**نخستین پیدایش جان** » و« **چشم جان** » **بود** . چشم جان، که خرد باشد ، برای نگهبانی زندگی بطورکلی ازگزند وآزاراست . ازاین روهست که فردوسی میگوید :

هرآنکس که او ، شاد شد از خرد جهان را به کرداربد، نسپرد

انسان ، هنگامی ازخردش، شاد میشود که خردش ، مستقیم ازجانش، بتراود . خرد ، و به عبارت دیگر، « چشمی » که ازخودِ جان ، گشوده نشده است ، شادی نمیآفریند . واین چشم یا خرد که ازجان انسان، بیواسطه بازشد ، هرگز، جهان زندگی را ،

به بدی وآزار و زورمندان و تحمیلگران و « خَردکُشان » نمی سپارد ، چون« تخم کل جهان جان » ، درجان خود اوهست . خویشکاری این چشم یا خرد ، بالقوه ، نگهبانی و پاسداری همه جانها درگیتی از آزار و بدی است .
هرچند درعرفان، ونزد مولوی ، «خرد» ، دراثر اینهمانی یا فتن با مفهوم « عقل » درعربی ، بینش کم ارزشی شد ، ولی « بینش و روشنی چشم » ، همان پیوند تنگاتنگ ، با « جان »را نگاه داشت . « **چشم** » ، **روشنی و بینشی است که مستقیما از« جان » میتراود** . رابطه چشم باجان ، در غزلیات مولوی ، جداگانه بررسی خواهد شد . خدای ایران ، جان (= زندگی) هست(نه بطور تشبیهی، ونه در تلقی شاعرانه !) . انسان ، جان ، هست ، گیتی ، جایگاه جانست . « عَرفان » ، همان راه فرهنگ ایران ، یا فرهنگ سیمرغی را درپیش گرفت . دردسر ما آنست که ما ، معنائی که امروزه خود، ازواژه « جان » داریم ، به واژه جان در غزلیات مولوی ، انتقال داده وبدانها تحمیل میکنیم ، و بدین سان ، همه اندیشه های اورا ، تحریف و مسخ میسازیم . این **پدیده** ِ « **جان** » ، **درفرهنگ ایران** ، **ویژگیهای بی نظیر خود را دارد، و نمیتوان آنرا به هیچکدام از زبانها، ترجمه کرد وبدانها انتقال داد** . درفرهنگ ایران (که با زرتشتی گری تفاوت دارد) ، « جان » ، برترین ارزش و ارج را دارد ، و اولویت برهرچیزی دارد . دربرابر پدیده جان ، که شاخصه انسانیست ، « **ایمان انسان** » ، به خدائی یا به آموزه ای یا به پیامبری ، یا تعلق داشتن به این و آن گروه یا قوم یا نژاد و .... جزو فروع نادیدنی گرفتنی هستند .« **ایمان به هیچ دینی ومسلکی و مذهبی**» ، **درفرهنگ ایران** ، **نمیتواند** « **اولویت جان** » **را منتفی سازد** ، **ویا کوچکترین خدشه ای به ارزش آن وارد آورد** . **شیوه رفتار انسان** درفرهنگ سیمرغی (نه در زرتشتی گری) هیچگاه ، ازنوع ایمان و عقیده مذهبی یا حزبی یا سیاسی ، یا از تعلق داشتن به یک ملت و قوم و نژاد ، معین و مشخص نمیشود ، بلکه **از** « **پیوند یابی مستقیم با جان انسان دیگر**» ، مشخص میگردد .

جامعه و حکومت و اقتصاد وحقوق ، استوار برمفهوم « جان = زندگی » است ، نه برمفهوم « ایمان»، یا « تعلق به یک حزبی و مذهبی و نژادی و ملیتی » . من درانسان دیگر ، یهودی یا مسیحی یا زرتشتی ، یا کمونیست یا مسلمان ، یا انگلیسی و عرب و نمی بینم . درفرهنگ سیمرغی ایران ، نه عرب ستیزیست ، نه ترک ستیزی، نه اسلام ستیزی ، نه ..... .

جامعه انسانی ، به غایت « همزیستی و همجانی باهم » است، نه به غایت « همدینی وهم مذهبی وهم قومی و همطبقاتی و هم نژادی ..... بودن » است .« من » درانسان دیگری ، « جان » می بینیم . این جان دیگریست که رفتارو شیوه اندیشیدن مرا مشخص میسازد ، نه مسلمان ویهودی و زرتشتی و بهائی و بودائی بودنش ، نه انگلیسی و ترک و عرب و چینی بودنش . او میخواهد خودرا درمسلمان و زرتشتی و یهودی و ترک وعرب بودنش ، به من نمودارسازد ، ولی من میخواهم برای او « جان » باشم ، نه مسلمان و یهودی و عرب یا ترک یا ایرانی . من میخواهم با گوهرجان او، در زیراین پوشش وزره ِ اسلامیت و عربیت و یهودیت یا ترک وعرب و چینی بودنش ... نزدیک گردم، و « همجان او » شوم . **غایت رفتارما ، همجان شدن(=هم زی شدن) با دیگرانست ، نه همعقیده و همسلک و هم مذهب وهمقوم و هم ملت وهمطبقه وهمحزب... شدن با دیگران . زیستن ، زیستن با جان دیگرانست ، نه با زره پوشهایشان** .

این مفهوم ِ« جان » ، هیچگونه پیوندی وخویشی ، با مفهوم ما امروزه از« جان » ندارد ، و سبب میشود که ما، همه اندیشه های مولوی را، تبدیل به یک مشت تشبیهات شاعرانه ، که تهی ازبو و خاصیت هستند، بکنیم، یا سبب میشود که ما همه آن اندیشه هارا غلط بفهمیم ، ودر تنگنای زمان تاریخیش ، اندیشه های مرده از گذشته بدانیم ، که فقط باید نگاه تاریخی وعلمی و« ایران شناختی! » بدان انداخت .

این تصویر« جان » ، ریشه درفرهنگ سیمرغی دارد . « جهان هستی» ، تخمیستکه ازآمیزش وهمآغوشی ِ آسمان با زمین ، یا

سیمرغ (= ارتا) با آرمئتی، بوجود آمده است . به عبارت دقیق تر، **هرموجودی ، تنی است (آرمئتی) است، که دراو، سیمرغ (جانان) آشیانه کرده است** . هرانسانی ، زناشوئی آسمان با زمین ، یا سیمرغ با آرمئتی است. دوخدا درانسان باهم میآمیزند ، و یک تخم میشوند ، نه بطور تشبیهی ، بلکه بطور واقعی . **زندگی کردن، روند عروسی کردن دوخدا باهمست** . همین تصویر ، درخودِ واژه « جان » ، باز تابیده شده است . «جان » ، در اصل ، واژه « **گیان = گی + یان** ، یا ژی + یان ، یا جی + یان » میباشد . « گی » ، نام مرغیست نامعلوم !، که دارای پر ابلق است که آنرا برسرپیکانها میزنند . معمولا سیمرغ را با چنین شیوه های نامردانه ای، به جهان مجهول وافسانه ، تبعید میکرده اند .

« ابلق» ، همان مفهوم « پیسه » و « جفت ویوغ » و« همزاد» است . پس **جان** ، « **گی+ یان** » ، **به معنای « حجله وصال با سیمرغ » ، « آشیانه و جایگاه سیمرغ است، که مجموعه همه جانهای جهان است »** ، چون « یانyaona » ، دارای دومعنای 1-« جا ومنزل » و 2-« اتحاد ووصال » است . درهمین واژه ، دیده میشود که **کل جهان جان (= جانان) ، که ازجمله، شامل جان هر انسانی نیزمیباشد » درجان ، خانه دارد** .

این اندیشه ، یکی از بزرگترین **نقش+اندیشه** هاست که فرهنگ سیمرغی ازهمان آغازش، یافته است، که بنیاد تزلزل ناپذیر فرهنگ ایران قرارگرفته است . **هرجانی** ، **خانه « کل جان = جانان » است** . این اتحاد و **اتصال« جان فرد » با « جانان= کُل »، که پیوند فردیت را، با جامعه و بشریت و جهان** ، بنیاد میگذارد ، ازیکسو، بیان « همزاد وجفت بودن خدا با انسان » است .

جان ما ، با عشق او ، گرنی زیک جا رُسته اند

« جان » با اقبال ما ، با« عشق او» ، همزاد چیست ؟

این **جانان، یا خداست که مستقیما اصلِ زندگانی هرکسی هست** (پیدایش اصل قداست جان وخرد). انسان ، مستقیما در غنای

دریای جان ، یا روشنی جان ، انباز است. انسان ، قناتیست که از دریای جان، فرا میجوشد :

بیا ، **ای جان مارا ، زندگانی** بیا ای چشم مارا روشنائی
بهرجائی ، زسودای تو دودیست کجائی تو، کجائی تو، کجائی
یکی « **شاخی ز نور** پا ک یزدان» که جان جان جمله میوه هائی
اگرکفراست ، اگر اسلام ، بشنو
تو یا نورخدائی ؟ یا خدائی
تو ای جان، که شاخی ازنور هستی ، تو خدائی ، توخورشیدی
خمش کن ، چشم درخورشید درنه
که مستغنیست خورشید از **گدائی**

مولوی دراینجا مطلب را فراسوی اینکه از کفر ویا از اسلام باشد ، حقیقت میداند .اگرکفرهم هست حقیقت است ، و اگر اسلام هم هست ، حقیقت است، چون « **جان** » ، **فراسوی کفرو اسلام وفراسوی همه ایمانها، ارج بی نظیرخود را دارد** . این تصویرجفت شدن آسمان (جانان = کل جانها) با زمین در تک تکِ هست ها (تنکردها) ، که یک تصویر شاعرانه و تشبیهی نبود ، پیآیندهای فوق العاده زیاد و مهم درهمه گستره ها داشت. **خدا از انسان، ایمان به خود را، یا نماینده خود را یا آموزه وامر خود را نمیخواهد ، چون خودش ، جان هر انسانی هست** .انسان ، مستقیما با خدا (= جانان) است، و آمیخته با اواست، و ازاو، زندگی میکند . خدا ، جفت اوست . انسان ، کل جهان را درخود ، دارد . جان او، جهانست . این اصطلاحِ « **جان وجهان ، جان جهان** » که در غزلیات مولوی، فوق العاده فراوانست ، یک اصطلاح شاعرانه ، یک ترادف دوکلمه همانند باهم نیست ، بلکه **بیان ِ واقعیت جان است، که درخود ، جهان را دارد** . مثلا می بینیم که یکی از دستانهای باربد ، هم **آرایش جان** و هم **آرایش جهان** نامیده میشود .خدائی که آراینده درجانست ، آراینده درجهان نیزهست . آنکه درخود ، جانش را میآراید ، با این کار، جهان را نیزمیآراید . همین اندیشه بسیار ساده ، جهانی از تعهدات سیاسی و اخلاقی و اجتماعی و فلسفی را دروجود هرانسانی ، میرویاند و

میجوشاند .این گونه **تعهد گوهری فرد** را ، با هزاروعظ مقدس دینی و نصحیت اخلاقی، و انذارو .... وبا فرمایشات مقدسترین یا حکیم ترین افراد ، نمیتوان درانسانها پدید آورد .
جانان که معشوقه انسان باشد، همان « جان خودِ او» ست ، ولی این معشوقه درونه او ، «جان جهان » ، یا بسخنی دیگر ، هرجانی درجهانست . این تصاویر را، با تصاویر خدایان نوری نباید با هم آمیخت و باهم مشتبه ساخت ، چون این تصاویر ، هیچ واسطه(رسول و نبی ومظهر و فرستاده ....) ای را نمی پذیرند . ناگهان ، جهان جانها ، که سراسر گیتی باشند ، معشوقه دلربای انسان میگردد . **انسان ، با دوستی جانش ، عاشق همه جانها درجهان میگردد ، و هیچ گونه تمایزو تبعیض دینی و مذهبی و قومی و زبانی و طبقاتی وجنسی را نمیشناسد ، ودر همه ، جان خود را می یابد** .

گفتم صنما ، تو جانان منی اکنون که همی نظر کنم، جان منی
مرتد گردم ، گر زتو من برگردم
ای « جان جهان » ، تو ، کفر و ایمان منی

اصطلاح «ایمان» درعرفان ، به معنای اسلامیش بکار برده نمیشود ، بلکه فقط به معنای پیوند مستقیم و آمیختگی جانان با انسانست ، وکفر، درست بیان وقتیست که جانان با انسان ، از راه « واسطه » ، پیوند پیدا کند . به عبارت دیگر، وقتی ایمان چنین معنائی داشته باشد، **ایمان به همه پیامبران و ادیان نوری ، کفر و ارتداد است** . این تعریف کفرو ایمان ، درست وارونه تعریف اسلام، ازکفرو ایمانست .
خدا ، نزد مولوی ، فقط تصویر« معشوق انسان » را دارد ، و نخستین ویژگی عشق ، آمیخته بودن ورفع هرگونه دوری و فاصله و نفی بریدگی و دریدگی است . « **عشق** » ، **نفی وطرد همه مناسبات و آداب ورفتارهای استوار بر « تعظیم » و « فاصله گیری » است**.
« **عشق** » ، **برضد** « **آداب** » **است** ، **چون آداب، برای تولید تعظیم و حفظ فاصله و دوری است** . وقتی موسی، نعلینش را

درکوه طور ازپا بیرون میآورد ، برای حفظ ادب (گرفتن فاصله و حالت تعظیم) ، با یهوه است .
وعشق ، در« خدا ی عشق» ، برضد همه صفات دیگریست که ادیان نوری به خدایانشان ، نسبت میدهند ، که درست تولید کننده و انگیزنده تعظیم و فاصله اند . **خدا، جانیست که با تن انسان، آمیخته است. اینها ، آشکارا برضد هرگونه وجود واسطه است** .

معشوق من ازهمه ، نهانست، بدان
بیرون زگمان هر گمانست ، بدان
در سینه من ، چو مه ، عیانست بدان
آمیخته با تنم ، چو « جان » است ، بدان

همین جان من ، جان جهان است . من ، درجانم ، عشق به جهان جان ، به « جان ، درهمه جهان » میورزم . من درنگاه به جانم ، همه جهان را میشناسم . جان من ، جام جهان نمای منست . **ازیک سو، انسان ، امکان معرفت مستقیم به همه چیز دارد ، و ازسوی دیگر، متعهد ونگران ، آراستن همه جهان جان است** . عشق به جانش ، اورا متعهد به آراستن جهان جان میکند . مولوی ، دم ازچنین عشقی میزند . عشقی که «نفی آداب وفواصل و مراتب » در همه روابط میان « جانها در انسانها » میکند . جانان ، همان « **یکتاجانی همه جانها** » ، و جانان ، معشوقه هرانسانیست . درتصوف ، اصطلاح « وحدت وجود » را جانشین اصطلاح اصلی ، که « همه جانی و یکجانی = جانان » باشد ، کرده اند . به عبارت دیگر، **مسئله بنیادی زندگی وعشق ، رفع و نفی« آداب » ، یعنی « آنچه ایجاد فاصله وبریدگی اجتماعی و سیاسی و قومی وملی و اقتصادی میکند » ، هست** . اینها بحث هپروت و خیالات افیونی ومالیخولیائی وفراسوی جهانی نیست . برای زیستن با جانهای مردمان در اجتماع ، باید همه قدرتها و رسومی که ایجاد فاصله و دوری و بریدگی میکنند ، مرتفع ومنتفی گردد . حکومت وملت ، هنگامی باهم آمیخته اند ، که آداب اداری ، واسطه در واسطه درواسطه ، و فاصله درفاصله درفاصله ایجاد نکنند . **مهر میان حکومت وملت ، زدودن همه این**

آداب و مراسم و تشریفات است . ملت ، موقعی میاندیشد و میخواهد ، و این اندیشه و خواستش ، بدون مسخ سازی درکاربرد آیات مقدس ، بدون دستاویزشدن درغرضهای این حزب و آن گروه و... اجراء میگردد ، آنگاه ملت با حکومت، آمیخته است . ملت ، هنگامی با حکومت آمیخته است ، که بدون واسطه ، خودش ، حکومت کند . در« **جشن خرم روز**» درایران ، شاه و حکومتگران ، با روستایان و کارگران و ... همه بدون رعایت مقام ، برروی زمین، باهم گرد یک خوان می نشستند ، و هیچ دربانی و حاجبی ، درمیان نبود،... و حکومت ، مستقیما درمی یافت که ملت ، چه میخواهد و چه میاندیشد ، نه اینکه از موبدان و آخوندها و یا ایدئولوگها بشنود که قرآن و گاتا و مارکس، برای ملت چه میخواهند . « **نفی ادب= نفی فاصله ومرتبه » از روابط ، برای پیوند یابیِ « همجانی » ، ضروریست** .

عرفان و فرهنگ ایران ، صحبت ازخواب و خیال و سوزوگداز رُمانتیک شاعرانه نمیکنند . **مسئله ، « باستان گرائی » ویا « بازگشت تاریخی » ویا «غرقشدن درحالات مبهم درونی» نیست** .

اینها، سوء تفاهمات کودکانه وجاهلانه است که به عرفان ویا فرهنگ ایران نسبت میدهند . **وجود واسطه(پیامبرورسول ومظهر....) ، ایجاد نخستین وبزرگترین فاصله هست**. خدا ، جانانست، و جز « همجانی با همه جانها ، بدون واسطه » چیزی نمیخواهد . خدائی که واسطه دارد، وواسطه در واسطه میخواهد ، جان و جانان نیست . اگرخدا ، واسطه و پیامبروحجت و... میفرستد ، دیگر « جانان و معشوقه » نیست . نباید اجازه داد که اینقدر این واژه ها و اصطلاحات را بنام تشبیهات ، درهم بریزند و مغلطه و سفسطه کنند ! وآنرا فلسفه بنامند ! ایمان مذهبی وشریعتی ، هیچ ربطی به « عشق » ندارد .

« جی= گی » که درفرهنگ سیمرغی ، به معنای « زندگی» میباشد ، به معنای « یوغ = یوگا = وصال و عشق » هم هست . **«زندگی= جان » ، اینهمانی با عشق (مهر= آمیختن ، نفی بریدگی = نفی آداب وفواصل و تعظیم و تسلیم) دارد**. در واژه

های ما ، «عشق» و«جان » ، دو واژه ازهم بریده و مستقل هستند ، و به آسانی نمیتوان یکی را به دیگری ، چسبانید . ولی برای آنها **«جان» و« عشق» ، دورویه یک سکه، یا دوپدیده باهم جفت بودند** . « باد= وای به = نای به » ، هم جانست و هم عشقست . برای اینخاطر، باد ، اینهمانی با« پروازمرغ » داده میشد . دوبال و تنی که آنها را به هم می پیوندد، باهم ، «سه تای یکتا» ، اصل عشق و جانند . اینهمان باشی « جی = زندگی » با « یوغ = وصال و پیوند وهمآفرینی» ، بنیاد فرهنگ سیمرغی بود .

زندگی ، یوغ، یا همزاد، یا مهر(maeta = جفت) است . زندگی وجان، ازپیوندیابی و همآهنگی وهمروشی، دوام و بقا می یابد. نوشوی وفرشگرد ونوزائی و آفرینندگی، همیشه ازهمپرسی و ازهماندیشی واز همکاری وهمآفرینی است . **اندیشه « همزاد » زرتشت، که درآن ، ژی(زندگی) و اژی (ضد زندگی) ، دوضد غیرقابل آمیزش باهم هستند ، تیشه را بر ریشه فرهنگ ایران زد** . « زندگی » ، که درهمزاد (یوغ + همآفرینی + همپرسی + خود همآهنگ سازی با دیگری) است ، با آموزه زرتشت ، زیر وزبر شد .« همزاد= ییما » ، همزادِ ژی و اژی (ضد زندگی) شد . بُن گیتی ، بن اندیشه ، دو پدیده متضاد ازهم و پاره ازهم شد. اندیشهِ اینهمانی « عشق با جان » ، نابود ساخته شد . فراموش نباید کرد که « **جم** » ، **که** « **ییما** » **باشد ، همان واژه « جیما = جیم = جی » است . انسان ، زندگیست، که بنمایه اش ، « مهروعشق ، یا به هم پیوستگی » است** . یکی از بزرگترین فاجعه های تاریخ ایران دراین سده، آن بود که پس از **پورداود** ، شاگردانش ، سراسر فرهنگ ایران را « زرتشتیزه » ساختند . فرهنگ ایران ، به زور در قفس تنگ « الهیات زرتشتی » چپانده شد وبدین فاجعه ، نام علم وشناخت علمی و ایرانشناختی و... دادند .

خدا ، که جانان باشد ، درفرهنگ ایران ، بحث « ترانسندتال = ما فوق الطبیعه » نیست . جانان یا خدا ، پیوند یابی همه جانها در واقعیت ، درعشق ورزی باهم است . **بحث« نفی آداب» در**

غزلیات مولوی ، یک بحث اجتماعی ، سیاسی، اقصادی ، بین المللی ، بین القومی ، بین الاجناس ، بین العقاید است . « ادب » ، آنچیزیست که دورمیسازد، و فاصله ایجاد میکند .
ادب ، همان چیزیست که می « بـرّد » . **آموزهِ زرتشت ، بر پایهِ « بریدگی دوهمزاد ازهم » دربُـن انسان ، دربُـن هستی ، دربن اندیشه ، دربُن ضمیر، قـرار دارد** . بدینسان ، بازرتشت ، جهان ِبریدگی وفاصله گذاری و« مناسبات تابعیت و حاکمیت» ، « قدرت » ، بنیاد گزارده میشود . با تصویر « همزادِ ازهم بریده و متضادِ زرتشت » ، جهان بینی های ایرانی ، هزاره ها در منجلاب « دوالیسم dualism = ثنویت » غوطه خورد ند .
ادب ، ایجاد رابطه بندگی و خدائی ، به کردار دو هستی ناهمگونست . با این تصویر « همزاد متضاد = جفت ِ متضاد ! » زرتشت ، دشمنی و عداوت وکینه توزی ، فطری وذاتی وگوهری ، در کل هستی و تاریخ و اجتماع میگردد. ادب ، رابطه عاجز با مقتدر است . زرتشت نمیرود، خودش، آموزه اش را آهسته آهسته با همپرسی و بحث ، تبلیغ کند، و تاپایان عمر، درشیوه فراخوانی مردم درگفتگو، استوار بماند ، بلکه مقتدری مانند گشتاسپ را گیرمیآورد ، که با قدرت وقهرپادشاهی ، آموزه زرتشت را به مردم ، تحمیل وتنفیذمیکند، و بت هایشان را میشکند، وبجایش ، آتش پرستی را طبق آئین وفهم زرتشت ، به زور، جانشین بت پرستی میسازد (اندکی با دقت و شکیبائی این بخش ازشاهنامه خوانده شود ، و بت شکنی ، از دید اسلامی، نگریسته نشود . کوروش که درمنشورش ، آزادی دینی داد ، به معنای آن بود که آزادی به بت پرستی داد ، چون درآن روزگار، دربابل و کلده و .... ومصرو... بت میپرستیدند . ولی افتخار اسفندیار، مبلغ دین زرتشت ، به بت شکنیست ، و این درتضاد با منشورکوروش است). با مفهوم روشنائی زرتشت که درهمزاد داده شده ، دین ، میشود ، رابطه فراز وفرودی وقدرتی . **هرجا زور وترس ، بکار برده میشود ، خدا ، یا جان یا جانان نیست** . زور وترس ، رابطه ای برضد همجانی است .ادب ، ایجاد رابطه فراز بافرود است .

ادب ، رابطه خود خوارسازی ، و خدا را بزرگ سازیست . ادب ، ایجاد رابطه تابعیت و حاکمیت است .

عجز است و قدرتست و ، خدائی و بندگی
« بیرون زجمله » آمد ، این ره ، چو بنگری
راه قلـنـدری ، ز « خدائی » ، برون بود
در بندگی نیاید و نه در پیمبری

اینجا کسی نمیآید خدا بشود ، تا دیگران، بنده اش وعبدش باشند . **خدائی که دراندیشه « خلق عباد » هست تا معبود آنها باشد ، درفرهنگ سیمرغی ، خدا نیست** . چنین فرهنگی ، بری ازاینگونه « خدائی » شدن هست . اینجا ، این روابط عجز و قدرت ، و بندگی (عبودیت) و معبودیت، بین خدا و انسان نیست . اینهاست که مولوی ،« آداب و ترتیب » مینامد .

وقتی در **داستان موسی وشبان مولوی** ، بجای یهوه (که ازاو دربیرون آوردن نعلین درکوه طور ، ادب وتعظیم خواست ، وبجای الله اسلام ، درنهان، خدای مهر (سیمرغ) می نشیند ، این خداست که به موسی میگوید که : برو، به شبانی که اورا ازخود، با این گفتارها ی شریعت مآبانه ِ « فاصله بگیر و تعظیم بکن » رنجانیده ای بگو : بیا و موهای سرمرا که خدای مهرم ، شانه کن، و بیا ، شپش های پیراهن مرا بگیر، و جامه پاره پاره مرا بخیه بزن ، وبیا پاهای مرا که در سرگردانی در بیابانها، زخم آلود شده است ، مرهم بمال ، و بیا ازمن، که معشوقه ات هستم ، پرستاری کن .من آن یهوه و الله نیستم که ازتو، آداب و تعظیم و فاصله وتسلیم میخواهند . در پیوند بامن خدای مهر(سیمرغ) :

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هرچه میخواهد دل تنگت بگوی

چون او میداند که « تعظیم و تجلیل وتسلیم و ... » با « وصال و آمیختگی ، دوضد جمع ناشدنی هستند . در رابطه عشق ، این تسلیم شدگی و عبودیت و خود ذلیل و عاجزسازی ، .... محلی از موجودیت ندارد . آمیختن اینها باهم ، سفسطه است .

تعظیم و مواصلت ، دو ضدند در فسحتِ وصل ، آن ، هبا شد

ادب عشق ، جمله بی ادبی است
اُمّـة العشق ، عشقهم ، آداب
لذت عشق با دماغ آمیخت   کامتزاج العبید با لارباب

این اندیشه « ترک ونفیِ ادب و صورت وترتیب ورسم »، یک راست، به تصویر « آب بودن جان ، شیرابه بودن جان » بازمیگردد ، چون آنچه آبکیست ، از « سفت شدن دریک شکل » ، از« یک صورت ثابت به خود گرفتن» امتناع میورزد . « جان » ، هنگامی جانست که موج بزند ، روان بشود ، ازحالت سبوئی و کوزه ای و پیاله ای ، خودرا برهاند ، و جوی و رود و سیلاب روان بشود، ثابت دراین شکل و آن عبارت و این اصطلاح وآن آیه نماند . آنچه جان را تبدیل به سبو وکوزه و پیالهِ سفت میکند ، بشکند . درغزلیات مولوی ، ازیکسو، جان ، اینهمانی با « تصویر مرغ » دارد ، ازسوئی دیگر، اینهمانی با « آب و شیرابه وشیره و بـاده » دارد . ازاین رو درفرهنگ سیمرغی ، خدا ، **آوه = آیه** بود ، چون جان روان درهمه چیزها بود. سهراب ومهراب و رودابه ... همه خودرا فرزند سیمرغ (= آوه) میدانستند . خدا ، رودِ وه دایتی بود (رود دایه به) . هنوز در کتابهای لغت، میتوان دید که « جان حیوان » ، شیر و روغن و شیرابه اوست . **جان هرچیزی ، مان و شیرابه و شیره و صمغ (ژد = گُم =انگم) و افشره آن چیزهست** . جوهر هرچیزی Essenze ، شیرابه درون آن چیزاست .هرچه دریک شکل و واژه و عبارت ، افسرد وماند ، جان نیست . نام این « شیرابه » درفرهنگ ایران ، « مان » و « خور» و « خورآوه=خرابه » و « آوخون = خونابه » و « ژد » بوده است . **خرابات وخرابه و خرافه و « خرّم »** .. همه ازاین ریشه، برخاسته اند . **اصل و حقیقت چیزها ، که روانند و طبعا نمیتوان آنهارا تسخیر و تصرف کرد و بدام انداخت واسیر خود ساخت ، بنام « خرافـه » ، زشت و بدنام شده اند ، تا همه ، پشت به « اصل و حقیقت و جان چیزها » بکنند** .

« جانان » ، شیرابه و جوهر درونی همه چیزهاست . نام دیگر این شیرابه وروغن ، همان « قی = گی = جی » بوده است، که

به معنای جان است ، و پیشوند واژه « جان = **گی** + یان » است . اینست که درکتب لغت ،« گی » ، معنای آبگیرو تالاب هم دارد . **اندیشه ِ « همجانی و یکتاجانی » ، بیان زیستن باهمدیگر از تـه قلب ، ازبُن هستی ، از حقیقت نهفته دردرونه خود، ازجان روان ِ خود هست ، نه با صورت وشکلی که اجتماع و قانون و سیاست و مذهب و مسلک و عقیده ، به ما، درظاهر داده است ، ومارا درآن قالب ، ریخته واسیرو زندانی ساخته است** . اینکه سیمرغ ، هم مرغ و هم آبست ، ازهمان اندیشه که سیمرغ ، « آسمان ابری » است ، نمایان میگردد . سیمرغ درهمه جا درشاهنامه ، به شکل ابرتاریک، نمایان میگردد . سیمرغ ، هم ابر تاریک و بارا ن زاست ، و هم زننده برق است (نام **برخ اسود** درعطار ازاین تصویر برمیخیزد) . به عبارت دیگر، سیمرغ ، تاریکست که ازخود، روشنی را میزاید. « ابـر» ، اساسا به معنای « آب + ور» ، آبستن به آب است . اینست که دیده میشود سیمرغ ، هم مرغ است (سمندر) است، و هم اقیانوس است، که درسانسکریت و اردو، « سمندر» نامیده میشود . « سمندر» ، مانند سیمرغ و« تصویر مرغ بطورکلی » ، نماد باز زائی و« ازنو زنده شوی درجانان » است . ازاین رو گوراب رستم و زال و گرشاسپ را، در شهر « سمندر » میدانند (گرشاسپ نامه) . **جان، به خودی خودش ، ویژگی ازنو زائی و فرشگرد را دارد** . جان، درخود، اصل باز زیستی را دارد . ازاین رو ست که مولوی گفته :

جمله جان شو ، ارکسی پرسد ترا ...... توکئی ؟
گو : « هر زمانی جان نو » .

اینست که شناختن حقیقت یک چیز ، شناختن جان روان آن چیزهست . هرچیزی را از شیرابه و شیره اش میتوان شناخت ، نه از پوسته و صورتش . یک چیزی ، روشن میشود ، وقتی شیره وخور و خونابه و افشره اش ، پدیدارشود . ازاین رو چون« رشنواد» یا « رشن» ، خدای چرخشت (گرفتن آب انگور) بود ، خدای بینش و قضاوت و پیدایش آفتاب نیز بود . ازاین رو بود که گرفتن « افشره هوم » ، که دراصل به معنای « نی » بوده است ،

بیان شناخت درونه بود . گرفتن شیره هوم ، روندی همانند « زائیدن » شمرده میشد . این بود که « گرفتن افشره هوم » ، بیان یافتن بینش به جان یک چیز بود .« راستی » ، افشردن و بیرون آوردن جان یک چیزهست . چون رشنواد ، خدای چرخشت و خدای شناخت و داوری (پیدایش روشنی) بود ، به همین علت درقضاوت ، به اشخاص سه یا چهارجام باده میدادند ، تا حقیقت را « قی کند ، بشکوفد » ، چنانکه تخم با نوشیدن آب ، حقیقت درونش را میشکوفد . حتا هخامنشیها بنا بر هرودوت ، در مجلس رایزنیها ، باده مینوشیدند ، تا راست بگویند .همین اندیشه « مستی و راستی » ، در عرفان باقی ماند .
انسان درمستی است که گوهرِ جانش را آشکار میسازد . مستی ، این فروشکستن قشرهای سخت و سفت شده درتفکرو درعقیده است . این صورتهای وشکلها و مراسم و آداب و اصطلاحات ، سبوهائی هستند که نمیگذارند ، آب از درون به بیرون ، بتراود و به جوی بپیوندد . شکفتن همین « قی کردن » است . شیرابه گرفتن ، همان زایانیدن است .« معنا= مانا= شیرابه » باید با درد زه ، ازصورت ، زاده شود . جان را باید از این صورتها و عبارتها و اصطلاحات و آداب ، زایانید .
شیرابه چیزها ، معمولا دوویژگی دارند . یکی آنکه آبکی و روانند و دیگر آنکه « اصل آمیزنده هرچیزی » هستند . درجان انسانها ، اصل باهم آمیزنده ، **اصل اجتماعساز** وجود دارد . درست پوسته ها و صورتها و اصطلاحات ، تراوش مستقیم جانهارا باز میدارند . آن چیزی ، جان انسانهاست که انسان هارا باهم میآمیزد ، و تاءسیس جامعه میکند .« وجود جامعه » را نباید یک چیز بدیهی گرفت ، که درتاریخ ، یکباربرای همیشه ، واقعیت یافته است . **جامعه ای ، جامعه زنده است که همیشه در روند تاءسیس نوبه نو خود هست** . پس شناخت « اصول آمیزش انسانها باهم ، یا عشق » ، « شناخت جان انسانها » است . **ما موقعی دوجان را میشناسیم ، که کشف کنیم که چه نیروئی آن دوجان را با هم میآمیزد و باهم یوغ وهمزاد میکند** . چگونه

میتوان دو انسان، دو خانواده ، دوقوم ، دوملت .... را به هم پیوند دادوباهم آمیخت ، درک شناختِ جان آن انسانها ، و خانواده ها و قومها و ملتها.. است . چگونه میتوان افراد وانسانهای گوناگون را دریک شهر، دریک اجتماع باهم آمیخت و بهم پیوند داد ، « شناخت جان آن انسانها » است . این سراندیشه ، سراندیشه جامعه ساز ، یا موءسس یک جامعه و شهر و ملت است. دربرابر این سراندیشه ، سراندیشه « کیفر و پاداش دادن » ، ایجاد عدالت (داد و حقوق و قانون) برپایه جزاء هست . جامعه را دراثر دادن پاداش صحیح و مجازات صحیح به تک تک افراد ، میتوان نگاهداشت . سراندیشه کیفرو پاداش ، نیاز به « شناخت فرد دریک صورت ثابت ومجزا » دارد . جامعه ، نگاهبانی میشود ، وقتی که صورت افراد ، ازهم مجزّ ا گردند . عدالت جزائی ، گرانیگاه را از « جامعه سازی و سراندیشه جامعه ساز» ، به « نگاهبانی جامعه درجزاء » انتقال میدهد . گرانیگاه جامعه ، از« امیزش جانی » ، به « جدائی صورتها= افراد » ازهم ، کشیده میشود . درفرهنگ سیمرغی ، روشنی و بینش درپیدایش شیرابه و شیره جانها بود ، ولی در میترائیسم و در آموزه زرتشت ، روشنی و بینش ، جدا ساختن دو چیز آمیخته شده بهم است . درست ، گرانیگاه پدیده روشنی و شناخت ، جداساختن « شیره های به هم آمیخته » است . این سراندیشه، درست درهمان تصویر« همزاد « زرتشت ، موجود هست . «همزاد » زرتشت ، نه تنها دوقلوی بهم چسبیده نیستند ، بلکه دوقولوی کاملا متضاد و ازهم شناختنی هستند (دوبدیل روشن ومتمایز ازهم). **مفهوم روشنی و بینش زرتشت ، با این سراندیشهِ همزادش ، بنیاد گذارده میشود** .

درفرهنگ سیمرغی « زندگی » ، اینهمانی با « جی = یوغ وجفت وهمزاد » ، و با « قی = روغن، واصل آمیزندگی » داشت ، درحالیکه در تصویر زرتشت ، همزاد(=جیما، که همان جی میباشد) ، دوضد« جی » و « اجی » که ازهم بطورپیوند ناپذیری ازهم بریده اند ، شدند . زرتشت درست« همزاد= جیما» را، اضداد « جی » و « اجی= اژی = اژدها » میداند . درحالیکه

فرهنگ زال زری ، همزاد «= جیما = یوغ » را، همان « قی = شیره ، ویا اصل اتصالی که روانست »میداند . اختلاف پیآمدهای این دو سراندیشه ، در سه داستان هفتخوان رستم ، بخوبی وبرجسته ، رستم ، نمودارمیشود . داستان هفتخوان رستم ، داستانیست که پیشینه بسیارکهنتر از اندیشه های زرتشت دارد . دراین **داستان هفتخوان « خود آزمائی ، برای رسیدن به بینشی که جامعه انسانی را ، ازآزاربرهاند »** ، رخش و رستم باهم، نماینده اندیشه « جفت ویوغ وهمزاد » هستند . رخش و رستم ، « همزاد نا گسستنی ازهم » هستند . وقتی رستم درخوان یکم، که نخستین مرحله خود آزمائیست ، میآساید و آرام میگیرد ، رخش ، بیداروهوشیاراست . یکی ازهمزاد درخواب و همزاد دیگری، بیداراست . رخش ،که « اسب » است ، بنا بر اوستا (بهرام یشت و دین یشت) دارای چشمانیست که درتاریکی ِشبان تار، موئی رانیز ازدورمی بیند ومیشناسد (بینش درتاریکی) . چنین چشمی درفرهنگ سیمرغی، اینهمانی با « دین = بینش زایشی و جانی » داده میشود . دین ، آموزه زرتشت یا محمد و عیسی و.. نیست ، بلکه بینش جان درتاریکی جستجو و آزمایش است . رخش، « چشم جان رستم » است . **درنخستین ماجرای هفتخوان ، انسان ، نخستین اشتباه خود را میکند** . رستم درجائی میآرامد که درست جای بیمست، ولی او نمیداند. زندگی کردن ، همیشه با امن پنداشتن ِ آنچه درحقیقت ناامن است، آغازمیشود . انسان ، راهی میرود که می پندارد، راه راستین است ، ولی کژ راهه است . انسان ، فکری برمیگزیند که می انگارد ، حقیقت است ، ولی درست سرچشمه دروغ و باطل وناحقست . این اندیشه ، با اندیشه زرتشت درگاتا فرق دارد که انسان ، بخوبی جی و اجی را ازهم ، پیشاپیش می بیند وبی هیچ اشتباهی میتواند برگزیند .

(رستم) یکی نیستان ، بسترخواب ساخت

دربیم را ، جای ایمن ، شناخت

رستم ، جایگاه بیمناکی را که خطر آزار جان(کشته شدن) هست ، درست جای ایمن میشناسد . رستم جائی را برای آرامش زندگی

برمیگزیند ، که خطر دریده شدن ازاصل آزار (شیر درنده) هست .

درآن نیستان ، بیشه شیربود که پیلی نیارست ازآن ، نی، ربود
چو یک پاس بگذشت ، درّنده شیر
به پیش کنام خود آمد ، دلیر
بُنی بر ، یکی پیلتن حفته دید براو، یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ راگفت باید شکست چو خواهم خود آید سوارم بدست

این اسب بیدار، یا این چشم جان (خرد) را، باید نخست ازبین برد. رخش بیدار(خرد= چشم جان) ، برغم آنکه همزادوجفتش خوابست ، ازجان ، دربرابر شیر(اصل آزار) دفاع میکند . مهررخش به رستم ، جان رستم را که ازروبروشدن با خطر بیخبراست ، میرهاند . رخش(چشم = خرد) در تاریکی ، ضد زندگی را میشناسد، و به تنهائی ،ازعهده دفاع ازجان برمیآید . این اندیشه ، با اندیشه ای که زرتشت در نالیدن گُش (تصویرگاوی که نماد مجموعه جانهای بی آزاراست = جانان) بیان میکند ، و خود را بی یارو یاور میداند، و دنبال « منجی زندگیش از آزار » میگردد ، فرق کلی دارد . این اندیشه، برپایه اصالت جان و خردی که مستقیما ازجان، برای نگاهبانی جان پیدایش می یابد ، قراردارد . چشم جان (خرد زاده ازجان) ، برغم خواب آلودگی و غفلت و اشتباه درشناخت جفتش ، ازعهده دفاع ازجان برمیآید. آنچه فوری به چشم میافتد آنست که رستم ، به خود یقین دارد که برغم پیش آمد خطری غیر منتظره ، « بینش جانی او ، به هنگام » پدیدار خواهد شد . رفتن به هفتخوان رستم ، رفتن به پیشواز « غیر منتظره ها » است . در هرآنی ، برغم امید و پیشدانی های انسان ، غیرمنتظره ای هست . خرد و دین (بینش زایشی با چشم جان) ، آمادگی برای برخورد با هنگام ، برای رویاروشدن با غیرمنتظره ، با آنچه حساب نشده و روشن نشده ، با آنچه ناشناخته و بیگانه است ، میباشد . خرد زال زری ، مانند خرد زرتشت ، تنها خرد برگزیننده میان دوبدیل متمایزو شناخته نیست ، بلکه خردیست برای برخورد با « خلاف انتظارها» ، « با هنگام » .

خرد ، با هنگام ناشناخته و بیگانه کار دارد ، نه با « انتخاب صراط مستقیم از صراط غیرمستقیم » . :

(شیر) سوی رخش رخشان، بیامد دمان
چو آتش بجوشید، رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد برسرش
همان تیز دندان ، به پشت اندرش
همی زدش برخاک ، تا پاره کرد
ددی را بدان چاره، بیچاره کرد
چو بیدارشد رستم تیز جنگ   جهان دید برشیر درنده تنگ
چنین گفت با رخش، کای هوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار ؟

پس از دیدن چنین واقعه ای ، واطمینان اینکه چشم جانش، برغم خواب آلودگیش میتواند با هرهنگام ناشناخته ای روبروشود ، رستم بادل آسوده ، بخواب ادامه میدهد

بگفت وبخفت و برآسود دیر   گو نامبردارو گرد دلیر

بخوبی میتوان دیالکتیک تصویرجان را دراین داستان دید که « **اصل بیداری ، خفته شکل » درجان موجود است** . انسان برغم غفلت و اشتباه ، اصل بیداری را به شکل ِ خفته ، درجان ِ خود دارد که در آموزه زرتشت نیست . بقول مولوی

او بزیر کاه ، آب خفته است   پامنه گستاخ، ورنی رفت سر
خفته شکلی ، اصل هر بیدارئی
تا زخوابش ، تو نخسپی ای پسر

در این داستان دیده میشود که همیشه « اژی » ، ناشناخته ، درتاریکی هنگام ، در« اشتباه ِ پیش بینی » ، در« اعتماد به آنچه غیرقابل اعتماد است » به زندگی میتازد . زندگی ، جای انتخاب میان یک راه راست و یک راه کژ نیست . زال برای رستم دوراهی که درهفتخوان زندگی پیش خواهد آمد ، چنین بیان میکند:

ازاین پادشاهی بدان ، گفت زال
دو راه است ، هر دو به رنج و وبال
یکی دیر باز، آنکه کاوس رفت

ودیگر که بالاش باشد دو هفت
پرازشیرو دیو است و پر تیرگی
بماند برو چشمت ازز خیرگی
تو کوتاه بگزین ، **شکفتی ببین**
که یارتو باشد جهان آفرین
اگرچه به رنجست ، هم بگذرد
پی « **رخش فرّخ** » ورا بسپرد

یکی ازاین دوراه ، راهیست که کاوس رفت وخود وملت را به خواری و اسارت و مذلت انداخت، و راه دیگر، پرازشیرو دیو و تیرگیست (نه روشنی ، و نه صراط مستقیم) . **تو این راه پرخطرو تاریک و تیره را برگزین** ، تا شکفتیها ببینی، وخود را بیازمائی و بیدارشوی . و این رخش فرّخ (چشم جان = خرد) است که ترا دراین راه تاریک و پرخطر، راهنمائی خواهد کرد و توانست این راه پر رنج را بسپرد . خرد یا چشم جان ، دراین گونه راه تیره که پر ازهنگامهای ناشناخته است ، گشوده و پرورده میشود ، نه درصراط مستقیم وروشن . خوب دیده میشود که راه روشن و صراط مستقیمی که کسی بدان اعتماد کند، نیست، بلکه باید به خرد یا « چشم جان خود » اعتماد کرد .

درحالیکه برای زرتشت ، ژی و اژی در تضاد باهم، کاملا روشن و مجزا ، برای برگزیدن و رد کردن پیش انسان حاضرند . زرتشت ازهمان آغاز،عاقبت را میبیند . درحالیکه انسان ، باید همیشه ، حتا درآسودگی ، نیز خفته بیدارباشد . انسان، نیاز به « چشم جان ، خرد هنگام شناس » دارد ، نه به صراط مستقیم .